



آن روی دیگر

امیرحسین چهل تن

آن که توی ماشین بود گفت: چراغ ژاپنی ها چی؟ بیاورم شان؟
مرد دست به جیب پشت شلوارمالید و به سمت صدا برگشت. اول به زن نگاه کرد که دم ماشین ایستاده بود، عینک بزرگ و سیاهش را دیگر به چشم نداشت و زلف طلائی را زیر روسری جابجا می کرد. بعد غرولندی کرد، دست دیگر را از جیب بیرون آورد با دلخوری و خیره به پر هیبی که پشت شیشه های تاریک ماشین سفید پشت فرمان تکان می خورد، به جستجوی زنگ در دست روی جرز دیوار کشید.

- اول بگذار ببینم درست آمده ایم!

زن که باقیمانده آدم های منتظر دست ها را زیر بغل برده بود و تکیه به ماشین با طمأنینه آدامس می جوید، برگشت با غیظ به داخل ماشین و مردی که توی آن بود نگاهی انداخت و زیر لب گفت: آدم نمی شود!
درباز شد. اول توی سایه بود؛ بعد جلو آمد. مرد سلام کرد.

پیرزن به کوچه نگاه کرد. ماشین سفید و آرم تلویزیون دولتی روی درش را دید. گفت: بفرمایید تو.
جوانی که پشت فرمان بود، پیاده شد و در عقب راباز کرد. زن جلو آمده بود و در چند قدمی مرد داشت عینکش را توی کیف می گذاشت.

پیرزن گفت: گفتم دیگر نمی آید.

مرد گفت: گم شده بودیم. از سه راه شکوفه به سمت خیابان دلگشا، خیابان یک طرفه بود.

پیرزن کنار رفت، گفت: حالا بفرمایید تو.

مرد خم شد. کیف سیاهی را از روی زمین برداشت. به زن که پشت سرش بود، گفت: نیامدند!

و آن وقت به پیرزن و حفره تاریک خانه نگاه کرد: شما مرحمت خانوم هستی دیگر؟

پیرزن سرتکان داد. مرد به سمت زن برگشت: بفرمایید.

روسری اش روی شانه هایش افتاده بود. سلام کرد.

مرحمت گفت: آن خانوم!... اسمش چه بود؟

زن گفت: خانم اسفندیاری. می آید. الآن پیدایش می شود.

- گفتم دیگر نمی آید... چندماه پیش هم یک آقای آمد و کلی قرار و مدار گذاشت، اما...

زن از روی شانه مرحمت به دالان نگاه کرد. درون دالان دختر جوانی که از چارچوب در به جلو خم شده بود، خودش را پس کشید. مرحمت کنار رفت. زن داخل شد و مرد هم. مرحمت به داخل کوچه نگاهی انداخت. در را پیش کرد و پشت در دست ها روی هم منتظر ایستاد. زن تا مدخل حیاط رفت. به باغچه های کوچک، حوض سیمانی و دیوار آجری نگاهی انداخت. بیخ دیوار حیاط کوچک گلدان های شمعدانی غرق گل به ردیف توی سایه بود. سوی دیگر، زیر آفتاب رخت های شسته روی بند به آرامی تاب می خورد.

مرد جلو در اتاق پابه پا می کرد، سر می چرخاند و آن وقت تقریباً با صدای بلند گفت: نورکم است. مرحمت یکه خورد. دست ها را از روی هم برداشت، گفت: چه کنم؟

مرد لبخندی زد. به در بسته نگاه کرد، گفت: صدای رامی شنود؟

مرحمت در راباز کرد. مرد تا توی کوچه راببیند بالا تنه اش راعقب داد و با همان صدای بلندگفت: مهدی، چراغ ها را هم بیاور.

مرحمت گفت: آن خانوم ... اسمش چه بود؟ ... گفته بود که ...

- یکی شان را آوردم.

مرحمت برگشت. پشت سرش مهدی توی چارچوب درایستاده بود. مرد گفت: گمان می کنم آن یکی دیگر را هم باید بیاوری.

- سلام.

مرحمت ذوقزده گفت: خوش آمدی!...خیال کردم آن آقا که همراه آن خانم ... اسمش یادم نیست. و به سمت حیاط رفت. زن توی حیاط کنار جرز ایستاده بود. صورت چربش توی سایه هم برق می زد. پیش آمد. دست پشت مرحمت گذاشت، گفت: درست همان طورکه حدس می زدم.

مرحمت دستپاچه شد. خنده ای کرد. زن بالاتنه راپس داده بود و با شگفتی به صورت مرحمت نگاه می کرد. گفت: یک سوژه ی عالی.

زن به سمت گلدان های شمعدانی رفت. همه شان خیس بودند.

زن گفت: یکی دوتاشان را ببریم تو.

دست به کمر گذاشت. با دست گلدانی رانشان داد: مثلاً آن یکی! نگاه کن غرق گل است.

- خانم مبین!

هر دو به سمت دالان نگاه کردند.

خانم مبین گفت: برویم!

توی دالان، دم درگاه اتاق مرد لب ها راغنچه کرده بود و در همان حال دوربین را ازتوی کیف سیاه دستی بیرون می آورد.

ازته اتاق دختر جوانی جلو آمد، سلام کرد. خانم مبین مانتویش رادرمی آورد. به سمت مرحمت چرخید: دخترشماست؟

- فرق نمی کند. تهمنه دخترهمسایه است. آمده به من کمک کند. دوست دارد ببیند شما چه جوری ...

خانم مبین روسری ومانتو رابه دست مرحمت داد. دستی به موهای دورنگ کشید وحالا درشلوار جین چسبان کشیده تر ازپیش به نظر می رسید.

تهمنه محو تماشای زن بود. زن با لبخند نگاهش کرد و همان طور که یکور ایستاده بود، چشمکی به اوزد.

مهدی گفت: آقای بختیاری اتاق خیلی تاریک است. آن پرده ها را اگر کنار بزنیم شاید ...

مرحمت گفت: اول بفرمایید خستگی درکنید.

بختیاری انگارنشید، گفت: کجا باید بگیریم؟

مرحمت گفت: ظاهر وباطن همین دواتاق است.

خانم مبین گفت: خوب است.

بختیاری سرتکان داد، گفت: مهدی، سه پایه راهم بکار!

هنوز توی دالان بود. دست ها را به چارچوب درگذاشت. خودش رازکمر خم کرد. بعد سری تکان داد: خب، می شود پرده ها را هم پس زد.

خانم مبین گفت: نورزیاد نمی خواهم.

حسین پایه های تلسکوپیی سه پایه رابیرون کشید.

بختیاری گفت: کاری نمی تواند بکند.

حسین نگاهش کرد.

بختیاری درقوطلی لنزها را بست: می دانی تا برود دادسرا و پرونده تشکیل بدهد، خودش شش ماه طول می کشد.

حسین لب ها را به هم فشرده چانه راتکان داد: خودم که هیچی. توی پارک هم شده باشد، می خوابم. اما خب بالاخره مادرم سرپیری ... دیشب بهش گفتم. گفتم لااقل از روی این پیرزن خجالت بکش.

بختیاری زیرچشمی نگاهی به اطراف کرد، گفت: خب بالاخره حق مالکیت محترم است آقا! حسین با دلخوری به پیش پای بختیاری نگاه کرد: ما هم که نخواستیم دیوارهای خانه اش را بخوریم.

خانم مبین گفت: خلاصه حواست جمع باشد. یک وقت می بینی یک ماهه حکم تخلیه می گیرند.

حسین گفت: یک ماهه؟ چه جوری؟

خانم مبین انگشت های شست و نشانه را به هم مالید: این جوری!

تهمینه به سمت پنجره رفت. لنگه های پرده را از دوسو به کناره ها راند و دوباره آمد پیش دست خانم مبین ایستاد.

خانم مبین پرسید: درس می خوانی؟

تهمینه گفت: امسال دیپلم می گیرم.

- خب بعدش چی؟

تهمینه شانه هایش را بالا انداخت: نمی دانم.

- لابد شوهر؟ هان؟

وچشمک زد. تهمینه گفت: نه! می خواهم بروم دانشگاه. شاید هم ...

- شاید هم شوهر کنی. هان؟

و ریسه رفت.

بختیاری گفت: چته، مژگان؟ هنوز از راه نرسیده؟ کلی کار داریم ها! ... به ما بگو چکار باید بکنیم.

- نه، ببین فرامرز این دختر چقدر بانمکه!

برگشت. تقه ای به شانۀ بختیاری زد، گفت: راستی، ... یادم باشد آدرس داویدیان را بدهم بهت.

- به خرجش نمی رود. مجتهدی را ول نمی کند. می گوید حالم دست اوست.

مژگان شانه بالا داد: فایده ندارد. بگو همه دواهایش را بریزد دور. تشخیص داویدیان حرف ندارد. پارسال من دیگر

چیزی به خل شدنم نمانده بود. یادت هست که. داویدیان فقط یک نسخه داد، همین.

مهدی آن یکی را هم آورد. بعد برگشت، درخانه را بست. بختیاری گفت: درماشین را بستی؟

مهدی سرتکان داد. سوئیچ را هوا انداخت و زیر چشمی به مژگان نگاه کرد که دستها را بالا برده بود، کلاف موها

را مرتب می کرد و نواری از شکمش پایین بلوز کوتاه پیدا بود.

بختیاری توی پاشنه در این پا و آن پا می کرد. مژگان با شیطنت گفت: چاره ای نیست؛ باید در بیاوری.

بختیاری به کفش های مژگان نگاه کرد و با اکراه کفش ها را در آورد.

تهمینه گفت: شما هنرپیشه اید؟

مژگان یکی دوسنجا لای دندان داشت. یک حلقه کش سیاه را با انگشت ها باز کرد و کلاف مو را از میان آن عبور داد. سنجاق ها را از دهان گرفت و با چشم های متعجب لبخندی زد: من؟ به من می آید که هنرپیشه باشم؟
تهمینه با حسرت گفت: خیلی زیاد.

مژگان گفت: این کور و کچل ها که من می بینم ریخته اند به اسم هنرپیشه.
و بعد شکلکی درآورد: همه شان هم با چارقد ونمی دانم چی!... حتی توی رختخواب.
تهمینه بال های چادرش رازیر بغل زد و با شرمندگی گفت: هنرپیشه های خارجی را گفتم.
مژگان ادایی آمد: مثل سوفیالورن،... الیزابت تایلور...

تهمینه ذوقزده گفت: آهان... کی را گفتی؟

- سوفیا لورن.

- نه آن یکی... چی بود اسمش؟

- الیزابت تایلور

- خودش است. دیده‌مش. برادرم فیلمی آورده بود که تویش بازی می کرد. همه اش با شوهرش دعوا می کرد. پای شوهره شکسته بود. پدرشوهرش هم بود.

بعد پقی زیرخنده زد: برایش جشن تولد گرفته بودند، برای پدرشوهره. نمی دانی چقدر چاق بود. مریض هم بود. قرار بود بمیرد. کسی نمی دانست.

مژگان سری تکان داد: گربه روی شیروانی داغ.

- درست است. شما همه فیلم ها را دیده اید.

مژگان به بازوی تهمینه تلنگری زد: هم سن و سال تو بودم که این فیلم را دیدم. به سمت پنجره رفت. بازوها را بغل کرد: یک آلبوم عکس از پل نیومن داشتم. توی سینما همه اش گریه می کردم. توی ایوان زمین خورد. پدرش با آن هیکل گنده پایش را از روی چوب زیربغل او بر نمی داشت.

زنگ در صدایی زیر و بدآهنگ داشت. مثل کشیدن ناخن به شیشه؛ دلوپسی می آورد.

مرحمت گفت: آمدند.

تهمینه به دالان رفت. مهدی دست به قفل درتا کمر خم شد، گفت: نوکر شما در را باز می کند.

یکهوسرخ شد، لبش را گاز گرفت. دانه های ریز عرق روی سبیل نازک پشت لب برق زد.

توی اتاق مرحمت چادر را به سرش صاف کرد. بی معطلی و بی آن که تازه وارد را ببیند با صدای بلند گفت:
بفرمایید... بفرمایید.

زن خنده کنان وارد دالان شد. گفت: ببخشید دیر کردیم.

گرفته بود اما حالتی خودمانی داشت و با مرحمت روبوسی کرد. تهمینه با اشتیاق و شرم به زن نگاه کرد.

مژگان گفت: کجا بودی پریچهر؟ دیر کردی!

پریچهر با دلخوری سرتکان داد، آن وقت گفت: کم و کسری نداریم که!

مژگان گفت: چرا از طرف سه راه شکوفه به مانشانی دادی؟ از آن طرف که خیابان یک طرفه بود.

پریچهر گیج و گول بود. با انگشت نشانه تقه ای به پیشانی زد. شا نه ها را بالا داد و دست ها را از دو سو باز کرد.

مژگان لحظه ای توی بحرش رفت. دستش را بالا آورد و گفت: دیشب خوابیدی؟ ها؟

پریچهر سرتکان داد: چه بگویم!

مژگان گفت: خودت را از بین می بری.

پریچهرگفت: تمام کرد.

مژگان گفت: آخر نمی فهمم من، چسبیده این جا که چی؟ همه له له می زنند که بروند آن طرف ها. چی خیر می کنند این جا آخر؟

پریچهر گفت: دیشب یک ساعت تمام تلفنی صحبت می کردند.

مژگان گفت: بی عقلی می کند. با یک دختر هفت ساله ی بی پدر! او که دیگر برگشتن توی کارش نیست.

پریچهر لحظه ای با حوصله او را نگاه کرد و آن وقت گفت: ابداً.

مژگان گفت: سراغ نسترن رانمی گیرد؟ نمی گوید پس باید او را بفرستی اینجا؟

پریچهر گفت: هنوز به! هنوز به آن جاها نرسیده. می گوید با هم بیایید.

مژگان با نفرت پوزخندی زد: دیوانه شده. بگو آن همه زن ریخته است آن جا. این را می خواهی چکار وقتی خودش لیاقت ندارد؟

پریچهر گفت: بهش گفتم همین روزها پس می افتم. می نویسم و می گذارم که قاتل جانم توبودی، تو!

مرحمت با انگشت ته‌مینه رانشان داد: ته‌مینه دختر همسایه مونه. مثل دخترمه.

نیش ته‌مینه باز شد. پریچهر زلف دختر را پس زد. چا نه اش رامشت کرد: چه خوشگله ما شاء الله.

مژگان گفت: می خواد هنرپیشه بشه.

ته‌مینه سرخ شد. گفت: نه!... من که ... اوا نه! بخدا نه!

پریچهر گفت: راستی؟

ته‌مینه گفت: نه. من کی گفتم؟ نه!

مژگان کرکر می خندید. پریچهر باشیطنت چهره راتلخ کرد: خب چه ایرادی داره؟ من هم که هم سن و سال ته‌مینه

بودم دلم می خواست هنرپیشه بشم.

ته‌مینه بی هوا پرسید: شدی؟

- نه گفتند خوشگل نیستی.

بختیاری ازتوی اتاق بلند و شمرده گفت: خانم اسفندیاری، وقت تان رابه ما هم می دهید؟

مژگان گفت: گلدان ها رادیده ای؟ معرکه ست. گفتم یکی دوتا یش را بیاورم توی اتاق.

- شما... شما مانتو و روسری تان رابرنمی دارید... پری خانم؟

ته‌مینه اسم زن راتقریباً با تردید به زبان آورده بود.

- نه... نه، عزیزم، من این طوری راحت ترم.

مژگان گفت: ببین! گلدان ها راببین.

پریچهر با تفاهم لبخندزد. به گلدان ها نزدیک شد. دست کرد و یکی از آن ها راجلو کشید.

مژگان گفت: آن پسره ... نیامده؟

پریچهر نگاه به گلدان ها گفت: چرا توی ماشین نشست. وقتی کار داشتیم صدایش می کنیم.

- وقتی؟... وقتی یعنی چه؟ ... رو نده بهش.

- آخر میدانی که!

برگشت به ته‌مینه نگاه کرد. بعد با دو انگشت گوشه روسری اش راگرفت. این که سرت نباشد خیال می کند...

- غلط می کند. مگر آقا چه کاره است؟ من زیربار حرفش نمی روم. اصلاً چرا او رابا خودت آوردی؟

- مقیمی مرخصی بود.

بختیاری وسط اتاق بود. حلقه های نامنظم سیم همه سطح قالی را پوشانده بود.

بختیاری گفت: ما منتظریم.

مژگان دور اتاق چرخید. روی طاقچه قاب عکس بزرگی بود.

- توپسر مرحمت خانوم رادیده بودی؟

تهمینه با لب های بسته مکث کرد. سرش راتکان داد. سعی داشت حسرت و دریغ را هم زمان درنگاهش آشکار کند. من

آن موقع فقط پنج سالم بود.

مژگان آسوده خاطر گفت: پس ندیده بودیش.

تهمینه با هول قدمی به سویش برداشت: چرا! یادم هست. بغلم می کرد از محمد آقا برایم شکلات می خرید.

مژگان با هم دلی سرتکان داد. دهان بیخ گوش تهمینه گذاشت. به مرحمت اشاره کرد: پیرزن، خیالاتی شده!

تهمینه چشم ها را گشاد کرد، بالاتنه راعقب داد. او این اتهام رانمی پذیرفت: چطور مگر؟

- هیچی! به خانم اسفندیاری گفته جسدش بعد از این همه سال هنوز تر و تازه بوده.

تهمینه اخم کرد: اما پسر تومان خانوم هم دیده بود.

مژگان شانۀ ها را بالا داد: پس لابد او هم خیالاتی شده.

بختیاری گفت: خانم شروع نمی کنی؟

مژگان گلدان های چینی و قاب عکس را روی طاقچه از نوچید. یکی از گلدان ها گل نداشت. پرندۀ های بلور را دوسوی

قاب عکس گذاشت. سرطاقچه یک کتاب هم بود. گفت: این راکجا بگذارم؟

تهمینه از دستش گرفت. به سمت مرحمت برگشت. هنوز پشش نداده ای؟

- نه؟ بدش به من.

تهمینه دست به بازوی مژگان گذاشت: توی همین کتاب نوشته تازه ماندن بدن یک میت یعنی چه! ... زیر بار نرفتند.

یکی شان برگشته بود به مرحمت خانوم گفته بود...

مرحمت ابروها را بهم کشید. باتحکم گفت: تهمینه!

تهمینه ساکت شد. به دوروبر نگاه کرد و لبخند زد.

مژگان گفت: بیاتو... یکیش را بگذار این جا.

مهدی گلدان های شمعدانی زیر بغل گوشۀ اتاق ایستاد.

- یک میز کوچک، یک چیزی که...

مرحمت گفت: دارم. دوتا صندلی هم توی راه پله دارم. می آورم شان.

بختیاری گفت: صندلی نه! صندلی می خواهیم چکار؟

مرحمت از توی دالان گفت: کاری ندارد. می آورم شان.

مژگان با صدای پایین گفت: به... با صندلی که همه چیز خراب می شود.

عطرزن حالا دیگر همه جا پیچیده بود. نوک انگشت های هر دو دست را از دو سو به جیب های پشت فرو برده بود.

طول اتاق رامی رفت و می آمد و تقریباً از روی سیم ها می پرید. کفش های پاشنه بلندش رادرنیاورده بود. تهمینه

دستک چادرها را زیر بغل زده بود و با دهان باز به او نگاه می کرد.

خانم اسفندیاری دست ها را بر هم گذاشت، گفت: حسین نیامد، فرستادمش کمی میوه و شیرینی بگیرد.

بختیاری گفت: نهارچی؟

خانم اسفندیاری گفت: ساعت تازه یازدهه!

مژگان بالب های بسته خنده ای کرد: فقط به فکر شکمه !

مرحمت با صندلی های لهستانی ازپله ها پایین آمد. توی دالان با گوشه های چادر خاک صندلی ها را گرفت: لااقل می نشینید. این جوری که نمی شود. شلوارتان خراب می شود.

مژگان پشت دوربین رفت، گفت: مهدی یکی ش را خاموش کن. به نظرم خیلی فلته ... نور زیاد نمی خواهم ... کالک بزن.

و بعد به سمت پنجره رفت. حسین کیسه های میوه را پای حوض گذاشت. بی معطلی سرپا نشست و دست به درون کیسه ها برد. بالب های بسته به حوض نگاه می کرد. فکرش نوک انگشت هایش بود. دنبال چیزی می گشت.

مرحمت پای طاقچه برزمین نشست، به مخده تکیه داد، رویش را گرفت و به قالی نگاه کرد.

مژگان گفت: به اینجا نگاه کن، مرحمت خانوم .

مرحمت معذب بود. بختیاری گفت: یک تست بگیرم؟

مژگان گفت: بد نیست می خواهم اول یک اسپرید لانگ شات داشته باشم. همه طاقچه، مخده ها، مرحمت خانوم و نقش قالی؛ بعد یک فول شات از قاب عکس.

بختیاری گفت: باهش هیچ صحبت کرده اید؟ توجیه شده؟

مژگان سیگاری آتش زد، با دهان بسته سرتکان داد. دود را فوت کرد و گفت: پری باهش صحبت کرده، تازه این قدر توی تلویزیون دیده اند که همه را از حفظ اند.

- اول از بچگی محمد رحیم بگو. بعد همین طور بگیر و بیا جلو... وقتی که رفت... وقتی که به مرخصی می آمد...

مرحمت دست به طرف دوربین دراز کرد: مرخصی؟ به مرخصی نکشید که.

مژگان گفت: به هر جهت! اول یک دور تمرین می کنیم بگو!

- بگویم ؟

- آره شروع کن.

- یک بچه ای بود مثل همه بچه ها. خب شیطنت هم داشت. اما بچه هایی که بابا بالای سرشان نیست باید زودتر بزرگ شوند. ده سالش بود. یک روز آمد، گفت: «عزیزا!» گفتم: «جا نم؟» گفت: «می خواهم بروم سرکار» گفتم: «کارتو همین است که درست را بخوانی». گفت: «تابستان رامی گویم». گفتم: «تابستان وزمستان ندارد. باید به فکر درست باشی.» آن قدر گفت و گفت تا یک روز عصر چادر سر کردم رفتم پیش اوس حبیب، نجار سرکوچه مان. گفتم: «اوس حبیب، شاگرد نمی خواهی؟» گفت: «تا کی باشد». گفتم: «محمد رحیم خودم، کوچک شما» گفت: «این بچه خیلی نازک است. حالا وقت کار کردنش نیست» گفتم: «حریفش نمی شوم. خیال کن اولاد خودت است.» این زینب خانوم همسایه مان، مریض شد. دوماه آزرگاربچه اش را صبح به صبح از خانه به مدرسه برد و ظهرها از مدرسه به خانه برگرداند.

مژگان پرسید: چه طوری رفت؟

- یک شب آمد خانه، گفت نمی شود همین جوری دست روی دست گذاشت. گفتم فکرش رانکن، پسر م. خدابزرگ است. درست می شود. یک لقمه نان خورد و دراز کشید تا صبح علی الطلوع سیگار پشت سیگار. من دیگر خوابم

برد. یک وقت از خواب پریدم، دیدم ساک به دست بالای سرم ایستاده. گفت: «میروم». گفتم: «کجا؟ ناشتا!» شیر

حوض را باز کرد. یک قلی آب خورد و گفت: «دیگر ناشتا نیستم» پیشانی مرا بوسید و رفت.

مژگان پرسید: کجا؟

مرحمت مکث کرد در صورتش در ته نگاهش یک حالت محو، یک چیزی بود. گفت: به من چیزی نگفت. همان جا که همه جوان ها می رفتند. خب جنگ بود دیگر!

تهمینه قاب شیرینی و دیس میوه راجلوی مرحمت گذاشت. گفت: من هم بنشینم بغل دستش؟
خانم اسفندیاری گفت: نه، عزیزم.

خب خیال می کنند من خواهر محمد رحیم .

مژگان لب دختر رابه آرامی نیشگون گرفت: خب برو بنشین.

نیش تهمینه باز شد.

مژگان گفت: همه چیز روبراهه ؟ موتور!

- « این بچه من از اول یک جواهر بود. یک روز از مدرسه آمد دیدم یک جفت دمپایی کهنه پایش کرده .گفتم :
محمد رحیم کفش هایت را چکار کردی؟ گفت: این مجتبی ، بغل دستی ام از دولاب می آید مدرسه .راه هم همه اش گل
وشل ... دلم سوخت .کفش هایم را دادم بهش، دم پا یی هایش را گرفتم .این جور بچه ای بود محمد رحیم . خب
من بدون پدر بزرگ کردم این بچه را.»

- با شاه خیلی بد بود. می گفت این فقر و فلاکت مردم راکه می بینی همه اش زیر سرشاه و کس و کار اوست .می
گفتم :« نه مادر جان نه آدم خوب نیست غیبت مردم را بکند. آخر تو از کجا می دانی ؟ » می گفت: «نه! این آقا پول
مملکت را قلمبه می کند می دهد دست خارجی ها » می گفتم :«نمی بینی زنش دوپاره استخوان ، چقدر توی این
دهات می رود، توی آن دهات ! چقدر به سر دهاتی ها دست می کشد. معلم می فرستد دهات، به هاتی ها درس یاد
بدهد . نمی بینی ؟»

یکهو صدای صیحه ماندنی از گوشه اتاق برخاست .مهدی نیم خیز دست ها به شکم یک دور تمام دور خودش
چرخید. سیاه و کبود بود. مهار لب ها از دست رفت. تمام هیكلش می لرزید. گلوله گلوله اشک می ریخت .بی حال توی
پاشنه دراتاق نشست.

مژگان کلافه گفت: کات!

به سمت پنجره رفت. کیفش را از روی درگاه برداشت . بسته سیگارش را بیرون آورد. دلخور و عصبی به حیاط نگاه
می کرد.

بختیاری گفت: تو دست از خرابکاری بر نمی داری؟

مهدی چشم ها را خشک کرد. گفت: من که کاری نکردم.

مژگان برگشت: یعنی در یک همچین موقعیتی چه کار دیگری باید می کردی؟ هان؟

مهدی لب ولوچه را آویزان کرد: خب چرا توجیهش نکردین؟

- این به خود ما مربوطه.

بعد همه ساکت شدند. مرحمت لب ها را ورچید. تا چشم مهدی به چشمش افتاد، روی برگرداند.

« هیچی مادر! می گفت: نه، تو درست نمی دانی. این شاه آدم کش است. توی انقلاب هم خیلی کمک کرد. چند دفعه رفت
خون داد. چقدر کاغذ و کتاب به خانه می آورد... در دستراتان ندهم. تا این که صدام نانجیب حمله کرد.»

« محمد رحیم چند مرتبه گفت: نمی شود دست روی دست گذاشت. دلداریش دادم. گفتم : صبر داشته باش مادر! دنیا این
جور نمی ماند. یک لقمه نان دهان گذاشت و پای سفره دراز کشید. رفتم برایش یک استکان چای آوردم، نخورد. گفت:
میل ندارم. می خواهم بخوابم. جایش را پهن کردم. رفت و دراز کشید. تا صبح بگو ده دفعه بلند شد، سیگار کشید...»

دلواپس بود. صبح بلندشد. ساکش را آماده کرد. آمد پیشانی مرابوسید و گفت مادر من می روم . گفتم کجا قربان قدت بروم؟ گفت می روم جلوی ظلم را بگیرم. در را بهم زد و رفت.»

- به مرخصی هم می آمد؟ چه می گفت؟

- مرخصی کجا بود، خانوم جان. دیگر تو اگر زنده محمدرحیم را دیدی، من هم دیدم.

- خب بگو.

« یک ماهی بعد از خط رسید. عینکم را پیدا نکردم. به دو رفتم دم خانه عبدالباقی، خیر ببیند الهی برایم خواند. نوشته بود این ها جوان های این مملکت رادست کم گرفته اند. تا نابودشان نکنیم از پا نمی نشینیم... دو سه ماهی از آن نامه گذشت. هیچ خبری ازش نشد. چشمم به درخشک شد. قوت از گلویم پایین نمی رفت. یک روز عبدالباقی، پدر همین تهمینه، به من گفت همین طور نشسته ای که چه؟ پاشو برویم سر و سراغی ازش بگیر. گفتم من یک الف پیرزنم. کجا بروم؟ مرا سوار وانت بارش کرد و برد.»

« به هر جا بگویی سر زدم. همه می گفتند کسی را به این اسم نمی شناسیم. یکی دوبار هم توی همین دفترها، حالا هرجا که بود، توی این اداره یا آن یکی، غش می کردم. وقتی حال می آمدم، می دیدم یک عده دورم را گرفته اند. می گفتند غصه نخورخواهر، یا اسیر دست این کافرهاست یا هم الان...»

« این یک کلام حرف را که می شنیدم تازه بغضم می ترکید. رو می کردم به هرکه دورم بود. می گفتم فقط همین رداشتم بدهم. حالا اگر ازم قبول کنه!»

حسین صورتش خیس بود. تکیه به چارچوب در داده بود. دست ها زیر بغل به قالی نگاه می کرد. عضلات صورتش از بغضی کودکانه می پرید.

«بعد می گفتم خدایا جان مراهم بگیر. من پیرزن بی باعث وبانی آخر چطور سرکنم؟...»

«یک روز عبدالباقی درآمد و گفت هیچ به بنیاد سرزده ای؟ الان هیچ کس از تو پیرزن مستحق تر نیست. رفتم. آن ها هم به هزار جا نامه نوشتند. اسم محمدرحیم جهان پناهی توی هیچ دفتری نبود. یکی شان یک بار گفت آخرمادر به من بگو پسرت چطوری اعزام شد؟ چطوری؟ آخری خودی که کسی پا نمی شود سرش را ببندازد پا بین و برود. برگشتم گفتم لابد باید صبرمی کرد تا بیایند پشت درخانه هان! هان؟ خب رفت دیگر. رفت تا جلوی این کافرها را بگیرد. به من که نگفت چه طوری می رود.»

« یک روز توی صف نفت دیگر داشتم از زور سرما و خستگی از حال می رفتم، حالا حرف توی حرف می آید، پیت خالی راسر دست بلند کردم و داد کشیدم بابا من چهار لیتر بیشتر نمی خواهم. بی انصاف ها! گرگها! آدم خورها! چهار لیتر بیشتر نمی خواهم. دو ساعت است که هی هجوم می برید، هرکه قلچماق تر است نفتش رامی گیرد ومی برد. من چهار لیتر بیشتر نمی خواهم. دیشب استخوان هایم یخ زد، به پیربه پیغمبر...»

بختیاری سرش را بلند کرد: این حرف ها که اضافی ست.

مژگان پا به زمین کوبید: پس آخر من این جا چکاره ام؟

بختیاری دست به سینه گذاشت: معذرت می خواهم. اما وقت مان تلف می شود.

مژگان گفت: مثل یک تازه کار حرف می زنی ها! این حس و حال را که نباید ضایع کنیم.

مرحمت حاج و واج نگاه می کرد. با شرمندگی گفت: اختیار چانه ام دست خودم نیست.

مژگان گفت: نه!... خیلی هم خوب بود. ادامه بده.

«داشتم می گفتم... پیتم را سر دست بلند کردم گفتم بی انصاف ها! گرگها! آدم خورها!»

حسین پوزه جلوداده بود و با بهت به مرحمت نگاه می کرد. زیر لب غرغری کرد، گفت: من رفتم غذا بگیرم.

«توی خیابان جا می ماندم. اتوبوس که می رسید آدم ها هجوم می آوردند. وقتی نشانی می پرسیدم هرکسی یک طرفی رانشان می داد. همان جا وسط پیاده رو می ماندم. آدم ها مثل سگ می دویدند. بهم می گفتند باجی خوابت برده؟ چرا راه نمی روی؟ می رفتم کنار خیابان. یکهو یک موتورسوار هردودکشان می آمد طرفم. می گفت حاج خانوم برو آن طرف. می رفتم آن طرف. بعد یک ماشین مثل اجل معلق می رسید. بوق می زدومی گفت مادر بیا آن طرف. نمی دانستم بروم آن طرف، یابایم این طرف. پس همان جا می ماندم. همان وسط می ماندم وماتم می برد به آدم ها که می دویدند که دور ازجان مثل سگ می دویدند.»

بختیاری دستش را به سمت مژگان تکان داد. مژگان به سویش رفت. بختیاری بیخ گوشش گفت: ازاین همه حرف، پنج دقیقه اش بیشتربه درد نمی خورد.

مژگان با هم دلی گفت: آره - ولی حسش خیلی قوی است. آدم را می برد درست همان جایی که دلش می خواهد... دندان روی جگر بگذار.

بختیاری گفت: این جوری تاغروب نگهمن می داردها!

مژگان چشم ها را هم کشید. چانه خودش را با پنجه نوازش کرد وبه تواضع اندکی خم شد.

«هرچه درد داشتم عودکرد ازپنجهی پا تا فرق سر! یک بار توی دواخانه بهم گفتند این دواها پیدا نمی شود باید بروی ناصرخسرو. گفتم: ناصر خسرو؟ آن ها پول خون باباشان را از من می خواهند... ناصرخسرو نمی روم. دوا هم نمی خواهم. می روم کنج همان خانه آن قدر درد می کشم تا بمیرم.»

حسین دست جلوی دوربین برد: بابا این دیگه کیه؟

مژگان یک لحظه به دوربین، بختیاری وحسین نگاه کرد. بعد چنان که گویی ناگهان چیزی به یاد آورده باشد، سرش را با عصبانیت تکان داد وانگشتش را به سمت حسین گرفت: تو... تو چکاره ای؟ حسین؟ فوراً از اتاق برو بیرون. خبرت مگر نرفتی غذا بگیری؟

بختیاری دست ها زیر بغل به دیوار تکیه داد. کسی توی دالان تف کرد. مرحمت حالا دیگر اصلاً حال خوشی نداشت. پشت چشمی نازک کرد، قرگردنی آمد وگفت: بروم یک قوری چای دم کنم.

توی دالان به خانم اسفندیاری گفت: مگر من پی تان فرستاده بودم؟

خانم اسفندیاری از سر بیچارگی لبخندی زد وبا دست تخته پشت پیرزن رانوازش کرد. صورتش راجلو می آورد که مرحمت پیش دستی کرد وگونه زن را بوسید. خانم اسفندیاری با شرمندگی نگاهش کرد. مرحمت دست هایش را گرفت. لبخندی زد: دور ازجان مثل سگ شده ام. چقدر ور زدم. سرتان را بردم. از صبح تا حالا با گلوی خشک، یک لنگه پا... بروم چای درست کنم.

مژگان دم پنجره روی صندلی نشسته بود و کلافه سیگار می کشید. مرحمت انگار با خودش حرف می زد، دست ها را تکان می داد وبه آشپزخانه رفت. تهمنه معذب بود. شاید اتفاق بدی افتاده بود واو نمی دانست آن اتفاق چیست. آیا این کلمات، کلماتی که مرحمت به زبان آورده بود معنایی غیراز معنای واقعی خود داشت؟ رفت پای صندلی مژگان روی قالی نشست. گفت: جا سیگاری بیاورم برای تان؟

مژگان با همان چهره تلخ لبخند زد و به سر دختر دست کشید. حوصله نداشت.

تهمنه گفت: بیچاره خیلی مکافات کشید... مدت ها ول کنش نبودند. می آمدند دم خانه به پرس وجو.

مژگان روی صندلی چرخید. خاکستر سیگارش ریخت: پرس و جو؟ برای چه؟

تهمنه زانو را بغل کرد: نمی دانم. ازش می پرسیدند، کی رفت؟ کجا رفت؟ چرا رفت؟

مژگان برخاست. به پرسش به بختیاری و خانم اسفندیاری نگاه کرد. گفت: می خواهم کمی هم تهمینه صحبت کند. مثل این که خبر را اول از همه او می شنود.

تهمینه گفت: بله غروب بود که...

مژگان گفت: حالا نه صبر کن... آماده ای فرامرز؟ ... اول خودت را معرفی کن.

- اسم تهمینه ی صوآفه؛ همسایه دیوار به دیوار مرحمت خانوم هستیم.
- چه جوری خبر داری؟

- بله؟ ... گوشی را خودم برداشتم. مرحمت خانوم رامی خواستند. به دوآدم درخانه مرحمت خانوم. کسی خانه نبود. بعد پدرم گوشی را گرفت. پرسید، مرده یا زنده؟ بهش گفته بودند مرده من و شما بییم آقا. آن ها زنده اند. تا آخر شب چند مرتبه دم خانه اش آمدم. نیامده بود. تا صبح چشم برهم نگذاشتیم. مانده بودیم چطور خبر رابه مرحمت خانوم بدهیم. صبح زود درخانه مرحمت خانوم بهم خورد. مادرم سرحوض دست نماز می گرفت. داد کشید: آمد! پدرم از جا جست. مادرم گفت: خبر راناغافل به پیرزن ندهی ها! پدرم دوباره نشست، گفت: پس چه خاکی به سرم کنم؟

مرحمت تکیه به چارچوب درگفت: همان جاتوی پاشنه ی درنشستم. اول تمام تنم لرزید.

- پیش از آن که بیفتد، تکیه به در نشست. نه شیون کرد، نه چیزی. اصلاً ماتش برده بود... بعد هم تازه گرفتاری ها شروع شد. دیگر تا تشییع جنازه چیزی نمانده بود. مرحمت خانوم می گفت باید تکلیف را روشن کنی وگرنه روز جمعه...

مرحمت ابرو به هم کشید و لب گزید و بعد خنده کنان رفت کنار دست تهمینه نشست.

- تهمینه با این حرف ها حوصله تان را سر می برد. تا آب جوش بیاید...

مژگان گفت: مرحمت خانوم، این چندساله شد که برای تحقیقات و این حرف ها بیایند سراغت؟

مرحمت گفت: نه! ... یادم نمی آید... نه!

مژگان ناباور گفت: اصلاً؟

مرحمت باچشم مات به فضای روبرو نگاه کرد؛ آهی کشید: مثل این که فقط یک بار آمدند.

- خب چه می گفتند؟

مرحمت مکث کرد. نگاه به تهمینه لب ها رامکید: هیچی!... سراغ کتاب هایش رامی گرفتند. یا ... دفترچه تلفنش. گفتم بروید پی کارتتان، شما هم دلتان خوش است. مگر تجارتخانه داشت که دفترچه تلفن داشته باشد؟... بروم جای رادم کنم.

مرحمت چادر راپناه صورت گرفت. پنجه به زانوی تهمینه زد، برخاست وازاتاق بیرون رفت.

بختیاری خیره به سقف آرام، آرام سرتکان می داد. تهمینه برخاست: استکان ها را برایش ببرم.

مژگان گوشه چادرش راگرفت. تهمینه برگشت. مژگان گفت: مگر نشانش داده بودند؟

تهمینه صدایش راپایین آورد: همه ی الم شنکه ها را حسن تومان خانوم دست کرد. او بردش.

- آخر چه جوری؟

- همان جا کار می کرد. گفت مرحمت رامی برم، ببیندش. پدرم می گفت دوسه تکه استخوان که دیدن ندارد آنهم بعد

ازاین همه سال!

- استکان ها راآوردی؟

تهمینه ومژگان هر دو به سمت پنجره برگشتند. مرحمت خانوم وسط حیاط پای حوض ایستاده بود. تهمینه گفت: الان.

مژگان با چشم بسته، همان طور ایستاده، مشتش رابه پیشانی گذاشت. سیگار لای انگشتانش می سوخت. حسین دوباره از توی دالا ن غرغری کرد. خانم اسفندیاری گفت: همین امروز تکلیفم رابا او روشن می کنم. بگذار پای مان را از این جا بگذاریم بیرون.

مژگان یکهو از جا پرید، به دنبال جاسیگاری گشت. تهینه با سینی چای آن جا ایستاده بود. مرحمت به اتاق آمد. زیرلی به مژگان گفت: این آقا اصلاً اخلاق نداره. حیف شما نیست با خودتان آورده ایدش.

مژگان دست به شانه مرحمت گذاشت. تلخ و گرفته به دلجویی لبخندزد: حالا برو بنشین!

- چای ... تهینه چای آورده برایتان .

- حالا برو بنشین.

مرحمت نشست.

- وقتی دیدیش ...

- راستش میرزا رضا می گفت: اگر بعد از این همه سال تر وتازه مانده، این خیلی معنی می دهد. توی کتاب خوانده بود او. من هم همین رامی گفتم ... می گفتم برای این یکی باید تدارک علیحده ببینید. چرا دست کم می گیرید بچه مرا... این چایی ها که یخ کرد!

تهینه سینی را دورگرداند. گفت: کار شما هم کار سختی ست ها !... راستی چند ماه پیش قرار بود بیایید... منتظر شدیم. نیامدید.

خانم اسفندیاری شانه بالا انداخت: من درجریان نیستم.

مرحمت گفت: دفعه قبل یک آقایی آمد درخانه. کلی قرارومدار گذاشت. گفت یک قاب عکس هم از محمد رحیم آماده کنید. تهینه گفت: اما نیامدند.

مرحمت حبه قند را به چای ترکرد، گفت: راستش به تهینه گفتم، تهینه جان توی تلویزیون چه باید بگویم. تهینه گفت، بگو اگر صدتا پسر هم داشتم...

تهینه گفت: گفتم بعدش هم بگو یک روز آمد دستم رابوسید وگفت: مادر جان اجازه می دهی من هم بروم؟ گفتم این تکلیفی ست که الان به پایت نوشته شده. برای انجام تکلیف که آدم اجازه نمی گیرد، برو.

مرحمت گفت: می بینید چه قشنگ تعریف می کند؟

تهینه دستش رابه هوا برد، گفت: حالا بقیه اش را گوش کن ... هیچی عاقبت یک روز گفت: مادر جان دیشب خواب دیدم. فردا صبحش خدا حافظی کرد و از خانه بیرون زد. سرکوچه برگشت وگفت: مادر جان حلالم کن... در دسرتان ندهم. یک روز حاجی داشت لب حوض دست نماز می گرفت ...

مرحمت گفت: تهینه! توی بساط ما حاجی کجا بود؟

تهینه مهلت نداد: ... که دیدیم درمی زنند. حاجی خودش دم دررفت. وقتی برگشت گفت خانوم سماور را آتش کن. الان همسایه ها می آیند دیدنمان.

مرحمت خیره به قالی خودش رامثل پاندول تکان داد: راست می گوید! توی تلویزیون همیشه همین جوری ها تعریف می کنند.

مژگان بالبخند تلخی گفت: فردا بیا توی کلاس هنرپیشگی سمت رابنویسم.

تهینه هول زده، نیم خیز شد: راست می گویی؟

بختیاری گفت: فعلاً بنشین. هنوز کارمان تمام نشده.

- مرحمت خانوم! با پسر تومان خانوم که رفتی توی ...

« اگر خال زیرسینه نبود هیچ نمی شناختمش. انگار بیست سال پیرشده بود. حسن تومان خانوم خودش شاخه های گل رابرداشت. پارچه راپس زد... »

مژگان گفت: سرم درد می کند. بهتر است زودتر برویم.

خانم اسفندیاری گفت: همگی خسته نباشین.

مرحمت گفت: لاقل این میوه ها؛ این میوه ها را که خودتان خریدید.

مهدی همه را جمع کرد: چراغ ها، سه پایه، دوربین، سیم ها.

تهمینه گفت: توی تلویزیون کی نشان می دهید این را؟

مژگان گفت: مانتو و روسری ام کجاست؟

خانم اسفندیاری هم سوار پاترول شد. تهمینه و مرحمت خانوم توی پاشنه دربودند.

تهمینه گفت: لاقل شماره تلفنی، چیزی به من می دادید.

در راه همه ساکت بودند. داشت غروب می شد. مژگان گفت: راستش رابگو پری، این کار توبود؟ ولی این که قابل پخش هست.

پریچهر دست مژگان رابه دست گرفت. نفسش رابیرون داد، از پنجره ماشین به خیابان نگاه کرد و دست مژگان رابه آرامی فشرد. - حالانه؛ ولی شاید یک روز...



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir